

داستان محتسب و مست

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی
با نثر روان
مهدی سیاح زاده

داستان محتسب و مست

برگرفته از کتاب « پیمانۀ و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ پنجم - ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)

آه از درد و غم و بیدادی ست
هُوی هُوی می خوران از شادی است

۲۳۹۴/۲

داستان محتسب و مست

(دفتر دوم - از بیت ۲۳۸۷)

مُحتَسِب^۱ در نیم شب جایی رسید
در بُن دیوار، مردی خُفته دید
گفت: هَی، مستی، چه خوردستی؟ بگو
گفت: از این خوردم که هست اندر سبو
گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟
گفت: از آن که خورده ام. گفت: این خُفِیست^۲
گفت: آنچه خورده ای آن چیست آن؟
گفت: آن که در سبو مخفی است آن
دور می شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر مُحتَسِب اندر خَلاب^۳
گفت او را مُحتَسِب: هین آه گُن
مست، هُو هُو^۱ کرد هنگام سُخُن

^۱ - مُحتَسِب: مأمور امر به معروف و نهی از منکر، پاسبان، داروغه.

^۲ - خُفِیست: خفی است، مبهم و پوشیده است.

^۳ - دور می شد: دور باطل می شد. خَلاب: گل و لای.

گفت: گفتم آه کُن، هُو می کنی؟
گفت: من شادم تو از غم مُنَحَنِی
آه از درد و غم و بیدادی ست
هُوی هُوی می خوران از شادی است
مُحْتَسِبِ گفت: این ندانم، خیز، خیز
معرفت مَتراش^۲ و، بگذار این ستیز
گفت: رَو، تو از کجا من از کجا؟
گفت: مستی، خیز تا زندان بیا
گفت مست: ای مُحْتَسِبِ بگذار و رَو
از برهنه کی توان بُردن گِرو
گر مرا خود قُوت رفتن بُدی
خانه ی خود رفتمی، وین کی شُدی
من اگر با عقل با امکانمی
همچو شیخان بر سر دُگانمی^۳
۲۳۸۷/۲

^۱ - هو هو: از ذکر های صوفیان است وقتی که به نهایت وجد می رسند. که معادل «اوم» در عرفان هندی است.

^۲ - معرفت مَتراش: اظهار فضل نکن.

^۳ - اگر من می خواستم با عقل زندگی کنم یعنی در حالت وجد نبودم و حالت هشیاری داشتم، مانند فقیهان در مسند ارشاد مردم می نشستم. (دکان باز می کردم)

شرح مختصر نمادها و رمزها

در پایان داستان پیش (حمله بردن سگ به کور گدا) مولوی بار دیگر به ادامه ی آن داستانی می پردازد که کسی برای مشورت به «خردمند دیوانه نما» مراجعه کرد. خردمند و فرزانه ای که عقل فرصت طلب و سودجو را رها کرده، «دیوانه» شده است.

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

۲۳۳۲/۲

او اکنون از «گذشته» و «آینده» بریده، فقط در زمان «حال» زندگی می کند. درست مانند کودکان، در عالم بی خیالی و ذوق و شوق است، در عوالم بی خبری از «دنیا». به این سبب است که در جمع کودکان، قطعه ای نی به فرض اسب، بین پاهای خود گرفته، با ذوق و شوق کودکانه از این سو به آن سو می دود.

چرا «عادل دیوانه نما» از بین این همه انواع انسان میان کودکان رفته است؟ زیرا که وقتی عقل سودجو و مصلحت

گرا را رها کرد، از جنس کودک شد. چون کودک هنوز در این کارخانه ی «دگرگون ساز» جامعه، اسیر و «ربات» نشده است. کودک هنوز از درون «آزاد» است، زیرا هنوز اثر تلقین های جامعه از او «وجودی غیر از خود» نساخته است. کودک انسان مانند آب زلال، صاف و بی گره است. هنوز رندی، حقه بازی، دروغ، و ریا و ... را نیاموخته است. این است که معصوم است.

«عاقل دیوانه نما» هم وقتی عقل سودجو و دور اندیش و فرصت طلب را رها می کند، مانند کودک معصوم می شود. می تواند «حقیقت» را «مشاهده» کند، از «اسرار» باخبر شود. او اکنون مست خدا است.

این جا است که مولوی همین داستان «محتسب و مست» را نقل می کند. داستان کسی که مجذوب حضرت حق است. ثروت، حیثیت، شهرت و همه ی آنچه را که دیگران برای به دست آوردن آن ها له له می زنند، در نظر او حتی به قیمت یک کاه ارزش ندارد. این است که عامه ی مردم، نمی توانند او را بفهمند. همین رفتار غیر متعارف او است که «پاسبان

جامعه» آن را نمی فهمد و می خواهد با پرسش های مکرر از آن سر در بیاورد.

چرا محتسب؟ زیرا محتسب سبیل و حافظ همه ی آن ارزش هایی است که جامعه بر انسان تحمیل می کند و از او وجودی می سازد که «به درد» جامعه بخورد. این یعنی بند. همین در بند شدن از درون، انسان را گرفتار می کند. اسیر درون خود و درون جامعه. این است که پاسبان می گوید:

گفت: هئی مستی، چه خودستی؟ بگو

پاسخ مست جالب است:

گفت: این خوردم که هست اندر سبو

مست می داند که محتسب اصلاً نمی تواند بفهمد در سبو چیست. او لایق نوشیدن این شراب نیست. او هنوز نمی داند «مست حق شدن» چیست. این است که مدام سؤال می کند و نتیجه نمی گیرد.

محتسب نماد «بیداد» و ظلم است. نماد پیدایش «غم و درد» در انسان است. زیرا جز درد ارمغانی ندارد که به خلق بدهد. او «شادی» را نمی فهمد و اگر شادی ای هم دارد، از

جنس شادی عارفانه نیست. این است که نمی تواند تفاوت
«آه» و «هو» را تشخیص دهد.

گفت: گفتم آه کن، هو می کنی
گفت من شادم، تو از غم مُنحَنِی
آه از درد و غم و بیدادی است
هوی هوی می خوران از شادی است
۲۳۹۳/۲

محتسب، مفهوم حقیقی «هو» (خدا) را نمی فهمد. از
مهر و رحمت حضرت حق ناآگاه است. او خدا را فقط در
قالب بگیر و ببند، قفل و زندان می فهمد و کار و پیشه اش نیز
همین است. یعنی در بند کشیدن و اسارت انسان به ادعای
اعمال خلاف ارزش های دنیوی و آیین های شریعت.

محتسب گفت: این ندانم، خیز، خیز
معرفت تراش و، بگذار این ستیز
گفت رو، تو از کجا من از کجا؟
گفت: مستی خیز تا زندان بیا
۲۳۹۵/۲

یکی از موارد این داستان آن است که مولوی می گوید شراب الهی، قابل توضیح نیست. بیان انسانی قادر نیست آن را توضیح دهد و فقط باید گفت: آنچه که در کوزه هست. مولوی کتاب دیگری به نام «فیه مافیه» دارد. مطالب این کتاب، سخن های پراکنده ای است که او در جمع دوستان و مریدانش گفته و دیگران آن را در این کتاب جمع کرده اند. مولوی نام آن کتاب را «فیه مافیه» گذارده است. «فیه مافیه» یعنی «حاوی آنچه هست که در آن هست». یعنی برای چیزهایی که در این کتاب آمده نمی توان اسمی گذارد. چیز هایی که دیدنی است و فقط به تجربه شخصی در می آید.
